

جایگاه زن در عشق افرینی .

ما در زندگی بسیاری چیزها را دوست داریم و تلاش میکنیم که داشته باشیم مانند، مال، مقام، شهرت، قهرمان پروری، ظاهر آراستن و موارد دیگر که البته در جای خودش مفید و ضروری است . وقتی میل به این چیزها فراوان گردد آدمی حریص می گردد که دائم بر آنها بیافزاید به همین علت مردم یکدگر راگاه به حرص مال و مقام و شهرت و بقیه موارد متهم میکنند . هیچگاه نباید بر این چیزها نام عشق نهاد گر چه مرسوم گشته که گاه کلمه عشق را بکار میبرند و در مثل میگویند فلانی عاشق پول و شهرت است . برای بیشتر مردم همسر هم یک کالای دوست داشتنی تلقی میگردد در کنار بقیه کالاهای زندگی . این کالاهای بیشتر آدمی را گرسنه و حریص می کند و هیچگاه به سیری نمی رسد . البته نادر افرادی بوده اند که هم امکانات اجتماعی داشته اند و هم از موهبت عاشقی و بخشش بی حد که مخصوص خداوند است بر خوردار بوده اند . در عرفان، عشق فقط به معشوق عالم، رازهای آفرینش و معارف ربانی گفته میشود . همیشه باید بین عشق به زن و یا دوستی زن فرق گذاشت . زن دوستی مانند مال و مقام دوستی است و در شما کالای زندگی قرار میگیرد اما عشق به زن در مقام تجلی خداوند بر بهترین زیبایی عالم استوار است .

زن دوستی در تاریخ هیچگاه نمی توانست کسی را دلبرده کند تا این دلبردگی موجب ادبیات فاخر عاشقی گردد این گونه دوستی ها را باید کالائی دانست برای استفاده و هوس . از آن طرف نادر افرادی بودند که با محبت وافر عاطفی دلبرده زنان می شدند و ادبیات شور انگیزی از عشق به زن آفریدند . عشقی که عارف حق در تسخیر آنست عنایتی راز آلود است . تمام ادبیات فاخر جاویدان جهانی از دلبردگی به معشوقی زمینی و یا آسمانی بوده است . مولانا میگوید که عشق چه زمینی و چه آسمانی باشد بالاخره به خداوند می رسد .

عشق به عارف سیری می دهد و نه گرسنگی . آرامش می دهد و نه اضطراب ، خوش خوئی می دهد و نه خشونت و زشت خلقی . اینها را نباید به طمع ورزی نسبت داد . عشق، گشاده دستی می دهد و نه امساک اینها عشق است خواه زمینی و خواه الهی . عاشق حق نمیتواند بدخلق باشد و کج حوصله و بی صبر . عاشقی طرب و گرمی و شادی به همراه دارد . عشق محبت بی کران است بر معشوق بیکران . معشوق بی کران همیشه زنده و جاوید است

عشق طبیب است و آموزگار عشق متعالی است و کالا نیست .

عشق درمانگر است و رزیت ها را می برد خود گنده بینی را دور می کند عاشق در معشوق بالاتر و بزرگتر می شود

هر که را جامه ز عشقی چاک شد - او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

جمله معشوق است و عاشق پرده ای - زنده معشوق است و عاشق مرده ای -

شاد باش ای عشق خوش سودای ما - ای طبیب جمله علت های ما

ای دوا ی نخوت و ناموس ما - ای تو افلاطون و جالینوس ما .

جسم خاک از عشق بر افلاک شد - کوه در رقص آمد و چالاک شد .

از عشق گشاده دستی و سخاوت ریزش می کند. این عشق به راحتی بدست نمی آید و به راحتی
طرد نمیشود. این عشق در جان می نشیند و آدمی را درکام میکشد در عشق ترک اختیار است ،
مرحله حیرانی عقل است و هر چه از عاشق سرمیزند نباید با معیار عقلی سنجیده شود .

نیست از عاشق کسی دیوانه تر - عقل از سودای او کورست و کر

ز آنک این دیوانگی عام نیست - طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون - دفتر طب را فرو شوید به خون

طب جمله عقلها منقوش اوست - روی جمله دلبران روپوش اوست.

میگوید این عشق بیماری و مرض نیست که درمان داشته باشد عقل در این درمان کور است و
اگر طبیبی به این عشق مبتلا شود لوح کلاس درس را فرصت نمی یابد برود و بشوید و دوباره
مشق بنویسد در همان کلاس با خون خود می شوید تا فرصت را از دست ندهد . این عشق به
جنون نزدیک است و عقلها را از سرگردانی می رهند زیباییهای این عالم روپوش آن است . هر
جلوه ای از جمال موجبی برای عشق است این عشق فکرت سوز است .

آتشی از عشق در جان بر فروز - سر بسر فکر و عبارت را بسوز -

موسیا آداب دانان دیگرند - سوخته جان و روانان دیگرند -

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست - بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید و را خاطی مگو - گر بود پر خون شهیدان را مشو

خون شهیدان را ز آب اولی ترست - این خطا از صد صواب اولی ترست

در درون کعبه رسم قبله نیست - چه غم از غواص را پاچپله نیست

تو ز سرمستان قلاوژی مجو - جامه چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست - عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست - عشق در دریای غم غمناک نیست.

از چنین عشقی حافظ و مولانا و عطار و سنائی و .. ساخته میشود . این عشق ، تحول آفریده
است و هر جا سخن در خور دارد . صاحب دلان راستین و بزرگان گفته اند که هر چه داریم این
عشق به ما داده است چشم و گوش ما را او باز کرده است اگر طراوتی به عالم داده ایم و
گرم میکنیم همین عشق داده است .

بلبل از فیض گل آموخت سخن - ورنه نبود این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

عاشقی، کاری خدائیت یعنی خدا عشق می ورزد خدا عاشق است . عاشق، خدائی تر است .

منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند - که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست

که جان ذره‌ست و او کیوان که جان میوه‌ست و او بستان - که جان قطره‌ست و او عمان که جان حبه‌ست و او کانست

سخن در پوست می‌گویم که جان این سخن غیبست - نه در اندیشه می‌گنجد نه آن را گفتن امکانست
چنین عشقی فقط وصف ایزد است

عشق وصف ایزد است اما که خوف - وصف بنده مبتلای فرج و جوف .

عشق زواصاف خدای بی‌نیاز - عاشقی بر غیر او باشد مجاز .

عشق اختیاری نیست که هر کس بخواهد عاشق شود البته مقدمات عشق اختیاری است اما خود عشق اختیاری نیست تازه وقتی آمد اختیار را میگیرد. عاشق بهترین هدیه اش به درگاه معشوق اختیار است یعنی اختیارش را تقدیم معشوق میکند . چون اختیار ندارد لذا نمی‌تواند زشتی کند . عاشق بی‌اختیار است و حلال و حرام معنی ندارد.

اقبال می‌گوید که که

تو ای شیخ حرم شاید ندانی - جهان عشق را هم محشری هست

گناه و نامه و میزان ندارد - نه او را مسلمی نی کافری هست

====زنان در زمینه‌ی عشق منشأ بزرگی در تاریخ بوده اند. زن موضوع عشق است اما مرد نیست. عشقها در تاریخ آثار بزرگی داشته اند که از برکات زن بوده است و لذا زن چنین جایگاهی را نمی‌تواند با مرد عوض کرد و یا هوس مرد بودن کند .

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد - جبرئیلی گشت و ان دیوی بمرد .

در قرآن هم محبت زن را در دل مرد خداوند آراسته و تزیین نموده است تا آدمی از دلبردگی زن به جانان برسد . نمیشود فرار کرد خدا چنین کرده و به دلها افکنده است . در هر اثر ادبی که از عشق جاویدان شده است، دل ادیب دلبرده‌ی زنی بوده است تا دل کسی ربوده نشود نمیداند که دلی هم دارد . وقتی دلبرده شده معارف از هر سو بر عاشق ریزش میکند .

رُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ
وَالْأَنْعَامِ وَالْحَرْثِ ذَلِكَ مَتَاعُ الدُّنْيَا وَاللَّهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الْمَبَإِ

پاره ای از چیزهای دوست داشتنی را خداوند حبشان را در دل مردم افکنده است .

زین للناس حق آراستست = ز آنچه حق آراست کی تانند رست

نمیشود فرا کرد خدا چنین کرده و به دلها افکنده است .

. پیامبر هم گفته است که سه چیز نزد من محبوب است و در دل من آراسته اند. زن، عطر، نماز. زیبایی، هم برای مرد و هم برای زن میباشد. زنان زیبا و دلربا و دلبر در ادبیات

جایگاه بالائی دارند . معشوق گاه مرد و یا زن و یا محبوب قدسی است . ادیبان کمتر آشکارا به زن می پرداخته اند اما دلبردگی زن در باطن بیشترین زمان را در دل اشغال می کرده است
آن دلربائیهای زن پرتو حق است که عاشق را زودتر به خدا می رساند خداوند تجلی خود را بر زیبایی زن آراسته است و لذا زن هم خالق است.

پرتو حق است آن معشوق نیست - خالقست آن گوئیا مخلوق نیست .

بهترین زیبایی و شهود الهی را می توان در دلربائیهای زن شهود نمود.

چون بدید آن چشمهای پرخمار - که کند عقل و خرد را بی قرار

و آن صفای عارض آن دلبران - که بسوزد چون سپند این دل بر آن

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق - گوئیا حق تافت از پرده رقیق

دید او آن غنج و برجست سبک - چون تجلی حق از پرده تنک

میگوید، آن چشمان پر خمار هوش ربا و آن صفا و طراوت خانمان سوز و آن رخسار و خال و لب و ابروی عقیق آسا و آن ناز و کرشمه فریبا ی زنان، همچون تجلی و تابش حق از پس پرده های نازک است یعنی عارف راستین از این زیبایی الهی خیره کننده زنان ستر عفاف ملکوت، فقط زیبایی خالق را شهود میکنند که بهترین تجلی خداوند بر آفرینش است . گویا خداوند بهترین تجلی خود را در زیبایی زن به امانت سپرده است چون زن شایسته ترین امانتدار لوح محفوظ خداوند است که باید به فرزند این لوح را منتقل کند از این روی اقبال چنین زنانی را که عفت می ورزند و این شایستگی امانت را حفظ می کنند موجود قدسی می نامد .

در دو عالم هر کجا آثار عشق - ابن آدم سری از اسرار عشق

مرد و زن وابسته یکدیگرند - کائنات شوق را صورتگرند

زن نگهدارنده نار حیات - فطرت او لوح اسرار حیات

آتش ما را بجان خود زند - جوهر او خاک را آدم کند

در ضمیرش ممکنات زندگی - از تب و تابش ثبات زندگی

ا رج ما از ارجمندیهای او - ما همه از نقشبندیهای او

حق ترا داد است اگر تاب نظر - پاک شو قدسیت او را نگر

عشق، وجود تازه است که زندگی دیگری می دهد خلاف عاداتهاست مثلا در عاداتها ما از لطیفه شنیدن بیرونی به خنده می افتیم و زود هم فراموش میکنیم و باز دوباره منتظر لطیفه دیگری هستیم اگر نباشد پوچی حس میکنیم اما در وجود تازه خنده از درون می باشد و تمام شدنی نیست چشمه ایست که دائم میجوشد و هیچگاه عفونت نمیگیرد و تمام هم نمیشود .

در دلت چیست عجب که چو شکر میخندی - دوش شب با کی بدی که چو سحر میخندی

مست و خندان ز خرابات خدا می‌آیی - بر شر و خیر جهان همچو شرر می‌خندی
همچو گل ناف تو بر خنده بریده‌ست خدا - لیک امروز مها نوع دگر می‌خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند - ز چه باغی تو که همچون گل‌تر می‌خندی
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد - چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می‌خندی
ز میان عدم و محو برآوردی سر - بر سر و افسر و بر تاج و کمر می‌خندی
این همان وجود تازه است که با آن وجود عادتی فرق دارد . یا در غزلی دیگر.
طوطی قند و شکر غیر شکر می‌نخورم - هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا - سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او

مسجد اقصاست دلم جنت مأواست دلم - حور شده نور شده جمله آثارم از او
هر که حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد - تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او .
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند - سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم از او.